

خوبه و خوبی بد این باشد جان من
جان من لغت کشته شد کن تا گنسی
چون بگوت بجاگ شتم پایلم ساختی
آن نیم بود نزلت صبح زوی گل
مردم و شیعی خواهم که یابم زندگی
بارگنم جلای ترک خوابان کردان
دیدیم ز یادان دقاوار سیی را
قطع بود من ترک هواکن که درین راه
فریاد که حسد یاکشیدیم ندیدیم
تا از لبش برین گمان کام گرفتند
کز نظر افتاد قیمت عجبی نیست
پیش گش این آه و فغان حسرت طلایی
مهرین بجهه گامی که ترا شنویم آسجا
که سجده خاک است بر شکستیم گل
مردم بکار استات که همیشه مشروبیم
ز یادیم بر شب بیاد و روزی

بچوسوی خوش نگو سارخوی خوش
هم رنگ جان مرا به تار پوی خوش
پایه بر کردون ساندی خاک کوی خوش
گل ز شمرت بخت بجاگ بروی خوش
هره بار صبا بفرست بوی خوش ز یاد
بج تا پیری ندیم گفتگوی خوش
لیکن چو گمان تو ندیدیم کیسه را
چندان اثری نیست بود و بوسته را
در باوی عشق تو فریاد رسیده را
گیرند به از خیل ملایکه کیسه را
در دیده خورده نتوان اوستی را
از خود کن آزرده چنین منشی را
بگویم غصه خون شد که چران بود شما
غرض آنکه دیدم از سر بجوم آنجا
بعین قدر که روی رخ زرد بوم شما
که یازندی خود تو منی بوم شما

بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست

بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست
بسیار از این شعرها در کتابهاست

باز چوین و عظیمی بتیغی رخ گفتم را
 با همی بست من نام شیک من بجز
 ساقیا جام مقوی را صبح و شام از کف نه
 فتند آنگیزست در میان جامی که در پیش آرد

عکس اویش چشمه شید سازد جام را
 کمانای خود چکا آیدین بد نام را
 کاین چنین خوشیهای شست خوش
 آمدیم خست سنای گردن پیام را

از خدا خواهد جلالی و سیدم جام شراب
 یار ما هرگز نیار و دل را خیار را
 دیگر ازین طاقی خواهم گریبان چاک نه
 برین آنزده سعی کن خدا را ای طبیب

کو حریفی تا بسایگی گوید این پیغام را
 گل لبش است از آنوز و خار را
 چند پو شتم سینه اش و دل انگار را
 مرعی نکند دلم بیرون بر آزار را
 از روی صحت از دل کی دو بیمار را
 چشم من آب گرواوان گل خسار را
 صبر اندک را بگویم یا خم بسیار را

دیدن یار چنان دوستی باشد عظیم
 در دلی مستندان سنجاست ای طبیب
 در بیماری و اندوه غری مشکلیست
 بر با التی زود چه نزدیک آمده است
 ای صبا جیدی کن در کشتاق غنچه را

از خدا خواهد جلالی دولت یار را
 از خدا هرگز نخواهم خوار است بزرگتر است
 دای بر سکن که هم بیار باشد هم غریب
 کز سر با من من شمرنده بر خیز و طبیب
 تاکی از ویدار گل محروم باشد غریب

از خدا خواهد جلالی دولت یار را
 از خدا هرگز نخواهم خوار است بزرگتر است
 دای بر سکن که هم بیار باشد هم غریب
 کز سر با من من شمرنده بر خیز و طبیب
 تاکی از ویدار گل محروم باشد غریب

باز چوین و عظیمی بتیغی رخ گفتم را
 با همی بست من نام شیک من بجز
 ساقیا جام مقوی را صبح و شام از کف نه
 فتند آنگیزست در میان جامی که در پیش آرد
 از خدا خواهد جلالی و سیدم جام شراب
 یار ما هرگز نیار و دل را خیار را
 دیگر ازین طاقی خواهم گریبان چاک نه
 برین آنزده سعی کن خدا را ای طبیب
 دیدن یار چنان دوستی باشد عظیم
 در دلی مستندان سنجاست ای طبیب
 در بیماری و اندوه غری مشکلیست
 بر با التی زود چه نزدیک آمده است
 ای صبا جیدی کن در کشتاق غنچه را
 از خدا خواهد جلالی دولت یار را
 از خدا هرگز نخواهم خوار است بزرگتر است
 دای بر سکن که هم بیار باشد هم غریب
 کز سر با من من شمرنده بر خیز و طبیب
 تاکی از ویدار گل محروم باشد غریب

از خدا خواهد جلالی دولت یار را
 از خدا هرگز نخواهم خوار است بزرگتر است
 دای بر سکن که هم بیار باشد هم غریب
 کز سر با من من شمرنده بر خیز و طبیب
 تاکی از ویدار گل محروم باشد غریب

بر کس که دل بست بی چون بوز
 و لسانه می بری همه پالم می طیکه
 چون از بید شک من ز سرم آب شد
 آخر چو پنهانیت هلالی بزم وصل
 و نهایی مهران بشا و جهان خوشست
 چون پیش خوشال ترن از شک درش
 خوش نیست چشم مردم بگاید جای یار
 از درگاه که در دم و در مان من نکر و
 سلطان ملک هستی باشه خیال دوست
 ماصح عمارت دل ویران ما کن
 برستان یار هلالی نهاد سر
 ای که می پرسی زمین کانه انزل کجاست
 جهان پاکتانی پیر خسار از سر تا قدم
 اصحا عقل از میان سر کوشش محراب
 از روی ساقی میر بخان و درم نیسته
 و شب وصل از نه رخ ماه گردون فارغ

شکلی گرفت و شیشه ناموش شکست
 کاری نمی کنی که دل آوری بیت
 چون بستی دیدگاه من از ضلال حست
 محرم ز جمال تو در گوشه نشست
 در دل مرا غمست که خلد بران خوشست
 سگ بتر کنی که این استخوان خوشست
 چون یار من پرست ز رویان خوشست
 گوید و لبش بدرون ناتوان خوشست
 این سلطنت کشتو با جاودان خوشست
 بگذر از خراب نشو و کاشان خوشست
 اورا سر نیاز برین ستان خوشست
 منزل در دست اما ز اول کجاست
 و نه شکل خشین و نقش آب و گل کجاست
 ما به یوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
 آن جوان خبر و روان شد کامل کجاست
 این چنین مای که من از هم ران محفل کجاست

حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب

حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب

حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب

حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب

حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب
 حکایت شاهزاده و کاتب

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

چه خوش خست که ما را با خوش است
 شراب و ساقی با هر دو پیش است
 که این صیغه نباتت معشوق است
 کدام سر که در وریای ابرش است

که روی خوب در آن جلوه مهرش است

نخل کنی تا به نیم بکرمان رویت
 چو اختر خاک تو ام شدن در خاک سر رویت
 ترجم کن که در کبر نیست تاب بند رویت
 که ما سبکی صد آفرین بر دست باز رویت
 قیاب از میان آمد که در او نغمه سلویت
 بر آن جان شادمان فدای مگر رویت

سرش در سجده بود تا قیامت شش رویت

سر صد همچون با وفا فدای مگر رویت
 باین تعریف خود را خواهم افکندن سلویت
 ز غمهای جهان آزادم من بند رویت
 نخل شد آن کی از رنگ بر و آن کی از رویت

خوشم با هم عشقت که وقت با خوش بود
 صفای باوه رخسار ساوه به ششم بود
 بلا و حال رخ از دستی و حسیرا نم
 گوی که عجب عشاق را از این رویت

گرفت تو بختی شبی بلالی را

خدایند شوی برین چنین بگرم رویت
 رخسار گویم گشتی بر روی خاک شو این جو
 تم زار است جانم در دل پر زار رویت
 بصیغ تم کشی مرا عذر تو چون خواهم
 پس از روی کرک خطه پهلوی تو شستم
 و دانی که رویت جان در شتابت از

بلالی انگشتی که سجده از رویت نمود

چشم که در سرم تو نیست از روی مگر رویت
 تن چون میور را خواهم بگویم تو بیوستن
 بروی خوبت از روی که خط بندگی اوم
 بود ز دل چون گلگشت همین روی

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

دست و عا کشاد **طلالی** خنجر

روز من شب شده و آنگاه برای نگذشت
دوق آنچه که در گشت و می از سر ساز
نگذشت همان روز سید پیش است
شکر خمر دل و شکر اندوه میسر

نگذشت آن سونماست **طلالی** پیش

ای چه باشد که برای ما از نو توان گذشت
در حال آن قدر عا گذشتن شکل است
جز بر ز وصل عمر زندگی حیف است حیف
یاد نگذشت از بر خندان ما زین خشناک
چون گذشت از دل نگش گو ساید اصل
پیش ازین که جام می در شتم حال چو

سخن گویند **طلالی** در خور اجار

اگر از دست رنج نگرود خوشیت
گر برانم که توان بر سر کویت بودن
یا مر از پیش یاد و از پیش نطق

یعنی بست نیست مرا جز دعای دوست

این چه عمر است که سالی شد مای نگذشت
آورد که گذشت از من گاهی نگذشت
در همه سو چنین روزی سالی نگذشت
حال در روش جز است که سالی نگذشت

که آید این عرصه بان ظلم سالی نگذشت

یادگر است با همه می توان از جان گذشت
راست میگویم بی از روی تو ان گذشت
حیف از آن عمر که برین شب بچران گذشت
عمر برین شکل در بر دیگران آسان گذشت
بر چه آید بگذرد چون بر چه آید آن گذشت
از فلک دور در گر خواهم که آن دوران گذشت

کی تو ام چاره در روش که از درون گذشت

بر دم ز دیده قدم سازم و آیم سویت
تا تو ام ز دم جانی و گرا از کویت
که ز کشتن تیر است آنگاه بنم رویت

عزیزان لطف کن در روزی که در این روز
سر زشتن تو از روزی که در این روز
ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

عزیزان لطف کن در روزی که در این روز
سر زشتن تو از روزی که در این روز
ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

عزیزان لطف کن در روزی که در این روز
سر زشتن تو از روزی که در این روز
ای بابی تا ای بابی که در این روز
تو ای بابی تا ای بابی که در این روز

بسیار از این کتب در کتابخانه کهنه در کربلا موجود است و در بعضی کتب دیگر نیز یافت می شود

چنان که در این کتاب مذکور است و در وقت
 به این شیوه چنانچه که پاره باشد باعث
 پاره ها که یکی در هر طرف باشد باعث
 لطافت بزنج انگشتان شود باعث
 که با وجود خوردن ماران شمارش باعث
 که گردش فلک در آن گوارش باعث
 فغان و ناله بی اختیارش باعث
 گل مصال تو بر زمین خارش باعث
 بپایه دوستی بسیار چه احتیاج
 دارد که به بیخ صحرای احتیاج
 جان میدهم بیایه تا خواجه احتیاج
 برای منی عالم بالا چه احتیاج
 است به باش این همه غوغای چه احتیاج
 دارم که بر این همه شایه چه احتیاج
 دور از کشت باغ و گلزار چه احتیاج
 هزار بار زبون خوانده ام طایفه

در اولیای نوبتای تو جان
 در سایه شایع و بهار شد باعث
 رسیده بود گل آن سر و هم باغ آمد
 نمود نامه نرغان چمن ز جلوه گل
 اگر به سبک و قسیم حذر ما به پذیر
 که از تو که در سه ذری جدا شدیم مرغ
 اگر کردی تو رفتیم اختیار نبود
 به مجلس تو بلالی کشید طعن و تیر
 مشاق در در ابد او چه احتیاج
 چون جلوه گاه سبز سلطان شد تمام
 تاکی باز رفتن و گفتن که جان به
 چون باغ هر زنگه صحرای قسیم
 در عطیامت تو بیاتک بلند چیت
 تا چند هر سوز زبان در و سر کشیم
 در از دست نشسته طلالی بچرخ
 بین زمین که می سر هم پائی طرح

بسیار از این کتب در کتابخانه کهنه در کربلا موجود است و در بعضی کتب دیگر نیز یافت می شود

کتابخانه کهنه در کربلا

بسیار از این کتب در کتابخانه کهنه در کربلا موجود است و در بعضی کتب دیگر نیز یافت می شود

بسیار از این کتب در کتابخانه کهنه در کربلا موجود است و در بعضی کتب دیگر نیز یافت می شود

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

یکبار اگر برانی صد بار دیگر آید
بهرای کایغ و تماشای گل چکار آید
که وقت با شمی و یار دیگر بهار آید
چنان کن که دوستی و محبت آید
امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
از آن چه سود که روزی هزار بار آید
سی بسیار نمودیم بجای نرسید
که همان خطه باز تو جنای نرسید
بنیوالی تو که هرگز به نوالی نرسید
کز تو بر سینه او سر بلالی نرسید
چون که بصب شای گدالی نرسید
صد نظر دیدیم بوزش و کوی میباید
شیوه مهر وفا هم قدری میباید
توان گفت کزین خوبی میباید
از تو بر ما نظری هم گذری میباید
خبری هست و لیکن اثری میباید

برگوشه رویت پروانه شد طالی
اگر نه از گل نوریست بوی یار آید
بهار میرسد آنگی باغ کن زبان پیش
ز باو کس شو خوشی از زبان تو کن
فتاوید کشتی عمرم بجز خیر و سراق
چو بار نیست برین آستان طالی
هر روز دل باز تو دوانی نرسید
بهر سیران تو هرگز نه نمودیم وفا
تا سرم تنگ شد و لطف تو نبخت مرا
با چنین قامت بالا نرسیدی کسی
که بلالی بوسه کنی نرسیدی
مردم از بیم تو ما را خطی می باید
آنقدر سرکش و ناز که با ما در آید
هر چه در عالم خواست از آن خوبی
بر آید نظری در گذرت خاک شدیم
گفتی ز صانع خبر یافته خوشدل باش

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است
تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است
تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است
تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است
تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است
تجدید خلق شود و این طوطی را با این کلمات بخواند
عشق مالک بنام خداوندی که در این عالم است

و در یکی این دل دیوانه فرون شد
 نه غایبش گزنگ تو دل غمچه خوان شد
 ز لعل غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 حال دل نخیسته بدله او که چون شد
 از بار غم ای دست یکبار چو چون شد
 کوه انجم گرفته بکونی تو می کشند
 خود را با این بهانه بکونی تو می کشند
 سرشته اش بجا که موی تو می کشند
 خاطر سجد عالیه بونی تو می کشند
 چندین ملازمتی خوبی تو می کشند
 بر دل شکسته که لبونی تو می کشند
 این جیاست که غم روی تو می کشند
 نه راه چاره اول کن که شکستین بجان آمد
 که خواب نوبهار حسن از روی خزان آمد
 بسوی عاشقان هم گاه گاهی میوان آمد
 که بر خاک از راه تو از آسمان آمد

به سلسله زلف تو ز غم خسته چون شد
 سرشته شد انگس چکلت به و غم رشید
 خون شد دل برین مسیوم از غم ز غم
 آنجا که صبارا گزری نیست که گوید
 بر خیزد دست به لالی چو آفت بود
 ز یاد آنجا نبی که کونی تو می کشند
 دانی چه بود دست او نخیسته است دل
 صاحبی که گرفت سرشته مراد
 خارج ز روی عالیه و عهد سببم
 بر عاشقان بد است جنالی تو بر دم
 ای ترک است اینم سنگ چنان زن
 دور از رخ کشید به لالی سزار آمد
 دلم پیش لب با جان شیرین و خزان آمد
 بیاید و کار از جوانی رغبتت دان
 بر زخم گران آن گشتان تا کی توان سخن
 زلفت بالا بر زمین افتاد و خوشحال

(Vertical text on the right side of the page, including marginalia and bleed-through from the reverse side)

(Text at the bottom of the page, likely bleed-through or a separate section)

از خواب چشم کشانی و نشسته انگش
 نمود و نهد و دیدار دیدش هر خواب
 طپیدن دل من ز نور خورشید است
 چو سایه سوی هلالی بجاگ کرد
 بنامی تو و سوی کسی نمی نگرد
 و نم شبیهی ضد چاک شکل آید باز
 گوی ز پیش روم که مریش گم
 چو غم ز پیش رو جانم چه سودا کرد
 سخاست سپید سپیدی تو خطا
 که یک ز بوس روی ماه خساست
 گذشت سوی هلالی ندر خرم کرد
 تو در خفا گیت از می و لبا که باشد
 گفتو برو عشق تو سازم سرای عشق
 ای چو زورم پای پیوسته و بدم
 ماه رخ زان که کشاو که کشیدم و در مرا
 بر با که هست ز نور و برین چشم است

از خوابی که از سی که نشسته خواب کند
 بگویش که مباد با این حساب کند
 برای دیدن روی تو منظر کند
 اگر ز سلیقه تو رسو با نقاب کند
 هزاره گشتم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ ز تو بسوی قفس نمی نگرد
 مگر چه فایده چون پیش پیش نمی نگرد
 که از آن لبان بر سر نمی نگرد
 کسی بوسیم گل خار خوش نمی نگرد
 با نقاب ز روی بوس نمی نگرد
 چه حال هست که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کسوف نقاب شد
 غم خانه کرد و شتم آتم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان که باشد
 نام تو برد موجب جدم منظراب شد
 کس در میان ما نتواند حجاب شد

در خواب چشم کشانی و نشسته انگش
 نمود و نهد و دیدار دیدش هر خواب
 طپیدن دل من ز نور خورشید است
 چو سایه سوی هلالی بجاگ کرد
 بنامی تو و سوی کسی نمی نگرد
 و نم شبیهی ضد چاک شکل آید باز
 گوی ز پیش روم که مریش گم
 چو غم ز پیش رو جانم چه سودا کرد
 سخاست سپید سپیدی تو خطا
 که یک ز بوس روی ماه خساست
 گذشت سوی هلالی ندر خرم کرد
 تو در خفا گیت از می و لبا که باشد
 گفتو برو عشق تو سازم سرای عشق
 ای چو زورم پای پیوسته و بدم
 ماه رخ زان که کشاو که کشیدم و در مرا
 بر با که هست ز نور و برین چشم است

در خوابی که از سی که نشسته خواب کند
 بگویش که مباد با این حساب کند
 برای دیدن روی تو منظر کند
 اگر ز سلیقه تو رسو با نقاب کند
 هزاره گشتم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ ز تو بسوی قفس نمی نگرد
 مگر چه فایده چون پیش پیش نمی نگرد
 که از آن لبان بر سر نمی نگرد
 کسی بوسیم گل خار خوش نمی نگرد
 با نقاب ز روی بوس نمی نگرد
 چه حال هست که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کسوف نقاب شد
 غم خانه کرد و شتم آتم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان که باشد
 نام تو برد موجب جدم منظراب شد
 کس در میان ما نتواند حجاب شد

در خوابی که از سی که نشسته خواب کند
 بگویش که مباد با این حساب کند
 برای دیدن روی تو منظر کند
 اگر ز سلیقه تو رسو با نقاب کند
 هزاره گشتم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ ز تو بسوی قفس نمی نگرد
 مگر چه فایده چون پیش پیش نمی نگرد
 که از آن لبان بر سر نمی نگرد
 کسی بوسیم گل خار خوش نمی نگرد
 با نقاب ز روی بوس نمی نگرد
 چه حال هست که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کسوف نقاب شد
 غم خانه کرد و شتم آتم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان که باشد
 نام تو برد موجب جدم منظراب شد
 کس در میان ما نتواند حجاب شد

در خوابی که از سی که نشسته خواب کند
 بگویش که مباد با این حساب کند
 برای دیدن روی تو منظر کند
 اگر ز سلیقه تو رسو با نقاب کند
 هزاره گشتم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ ز تو بسوی قفس نمی نگرد
 مگر چه فایده چون پیش پیش نمی نگرد
 که از آن لبان بر سر نمی نگرد
 کسی بوسیم گل خار خوش نمی نگرد
 با نقاب ز روی بوس نمی نگرد
 چه حال هست که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کسوف نقاب شد
 غم خانه کرد و شتم آتم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان که باشد
 نام تو برد موجب جدم منظراب شد
 کس در میان ما نتواند حجاب شد

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

گفتش دل سخن زلف تو در قید ناز
 پنج کس نیت هلالی که شو بهر دست
 معلی حاجت پشت که بار از بچولان مید
 دل گویا زلف تو شد که خیال در
 دور با به چشم پر کام زور در میان حسن
 یار این رساند زور آن شراب بیرون
 نیت و عشق خواب از زبان احتیاج
 ای دل سوی هلالی بهر جان بیرون
 غم تان خوابم که زار خوابی شد
 اگر چون بوس زلف با خوابی کرو
 تو از هر طهر باری همیشه نایع و من
 چو در و قای تو ام بروم خا بنید
 کتون بین تو کس نیت از هزار کی
 ز فکر کار جهان با غم بسینه من
 هلالی از پی تشبوه از ندم
 بر سر این طیب از ناله من زار شد

گفت و روانه همان به که تعهد باشد
 ز آنکه این مرطوب ز امانت جدا باشد
 زنده راجان میساند بر در جان مید
 یاد می آید خبرهای پریشان مید
 شسوار من سینه زار جولان مید
 یاد و با همه خونای بچران مید
 کطیب این روزی ترک مران مید
 ز آنکه عاشق گاه مران جان مید
 اگر عزیز جهانی تو خوار خوابی شد
 ز عاشقان سینه و ز کار خوابی شد
 نشسته ام با میدیکه با خوابی شد
 که پیش اهل و قاصد سر خوابی شد
 تو خود بنویز کی در زار خوابی شد
 و گرنه در سران کار و با خوابی شد
 که نارسیده بگردش غبار خوابی شد
 از برای صحت من آمد و با شد

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند
سخن دل از زبان نماند
چو از زبان نماند

گل پرین چاقو شکر نخل سبزه
سلطان وقت شد که مان که عشق

گفتی که علقه ناخت بلالی قدر
تو شوق تو شرح بلای جبران کرد

سز در کار ما خود همیشه روی بود
بلای سحر تو مشکلی بود خوش آن سبیل

خیال کشن من نیست و چه شد یارب
براحت دل با بطیب خاطر نیست

نیافت لذت ارباب وقت بیدر
بلالی از ما چرخ چرخ پستی

همان هر چه دوست باید از ماند
عیشی سمر گل تو ای طبل

تو مست باوه نازی ولی ساز آخر
بسی نماند که خاک زنده باو فراق

بروز بحر بلالی ز روزگار نماند
برگ آن قصاص بخیر گوی من نماند

آن خنده که گویم از انفعال کرد
در دین میل سلطنت لب زوال کرد

آن کس که ابروان ترا چون طلال کرد
فادامه پهلای که شرح نتوان کرد

غم تو آمد آنرا بر از سپند آن کرد
که در پیش تو او کار بر خود آسان کرد

که در ام شکلی نشوخ را پشیمان کرد
که بر عتره او بر چه کرد پنهان کرد

که تدر در وند نیست و فکر و مان کرد
خواب که تو دردی فراق جبران کرد

بیار باوه که عالم یک قرار نماند
که برگ زیر خزان آند بهار نماند

زمستی که تو درای بخیر خمار نماند
رود بگرد واران گویم خبار نماند

میجست کلینا در روزگار نماند
بیزم بر زمین تا با بروی من نماند

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the word 'عشق' (Love) and other poetic phrases.

Main body of handwritten text, including the printed couplets and additional handwritten lines.

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a dense, cursive script.

<p>کیمیای عشق من مباد و در میان هستی</p>	<p>طلالی بخشای جاستی به ای نام</p>
<p>تا ایامی که در دل من مریول او کار کرد</p>	<p>شعشع گلشن و شش یاسن گریه بسیار کرد</p>
<p>ایستدای آن در مشق را الطهار کرد</p>	<p>حال من سیدانه اشوخ و غافل میکند</p>
<p>بر چه با ما کرد و در سپین کج قفا کرد</p>	<p>نامه با این همه نامه خوشتر قمار نیست</p>
<p>مخت عشقش عزیزان چهار احوال کرد</p>	<p>ماشقان من پیش ایم عرفی سید ششم</p>
<p>تا امید بهایی بجز عشق چنان شوار کرد</p>	<p>عشق آسان مینو اول با پیصال</p>
<p>کز و عاقلی چنین میاید استخار کرد</p>	<p>در بلای عشق کی خواهم و عالمی غایت</p>
<p>خواهد از خاکش خاک او را و او را کرد</p>	<p>فی اهل گر خاک خواهد شد و کسب شکل</p>
<p>را که این بچاره را این آرزو بیا کرد</p>	<p>گاه گاهی که طلالی را بر پی در پی</p>
<p>عین قامت که من میره قیامت را کرد</p>	<p>سوزن خاست از قدش قیامت شد پدید</p>
<p>بر نعمت که زینال نازکی خواهر حکیم</p>	<p>آن بخندان که پر کرد ز تاب زندگی</p>
<p>خال جان فرین پاکست جان فرید</p>	<p>چون ز عوشت گرفت قالب من جا گرفت</p>
<p>دست و گیر بازواری میخان خواهر طیب</p>	<p>چون کف رحمت نهانی بر دلم آرام یافت</p>
<p>غرم با یونین تو وار و بر کجا خواهد رسید</p>	<p>خند بگذستی و اشک من روان شد سورت</p>
<p>می ندانم کاین طبار تا کی خواهم کشید</p>	<p>سیکتم با غم از چرخان در این کوه بگذشت</p>
<p>تا گمان از به سیده باقیان امید</p>	<p>زده چو پیش طلالی کان عزالی شود</p>

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, including a large central word 'عشق' (Love) and various smaller verses and commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or a separate section of the manuscript.

نوره زمان سوی پهلای غار

حاشی میگرد ز خست پیغمبر افکنه سوی
تازه گلهای چمن خوشترنگ و شباز لیک
زیت سبزی نیکو خال این خط گو سباش
شستن از غوی آن برجم و ترمیم پاک نیست
ز محشر که بجای نیکو آن نان خلق
برگراختن کوهی تو در من گیر شد

وی چو با زلف و خط سوی پهلای ام

وه که بازم فلک ز خست بنو خای تو کرد
کید و روزی و گرا ز لطف بیامین من
عالمی طغی جان کن من سجا طیب
بهمه پیشه که نزدیک تو ایم لیکن
بامن انگر و بیگانه تماشای رخت
اگر نیست پریشانی ذرات وجود

پیش ازین شست پهلای سوری کی

بیا چو تو ایام زان که با که در غار

سینه او درش بود وای که شد شیر

خوش نمی آید بجز روی تو سپیدی کرد
گلرخ مارنگ دیگر داد و موی دیگر
حسن او در غی باید سر موی دیگر
باک آن دارم که گیر و غیر ازین چو دیگر
باشند آن بدوی را بر بود جاگوی دیگر
کی بدامش رسد که بر موی دیگر

رفت آرام و قرارش بر بی سوی دیگر

سجای بی گرافت و دم دول جای دیگر
که من امروز گردارم و فر وای دیگر
که بجز صبر فرمود و وای دیگر
از شسته شوایم که نهم پائی دیگر
در زاید نیاید ز تماشای دیگر
کاش هر ذره شود خاک بچوای دیگر

و پیر از لطف تو افتاد و بود وای دیگر

آه صد هزار بار میروم برای

سخن تو در روز و شب
بجز تو در روز و شب
بجز تو در روز و شب
بجز تو در روز و شب

دل از اکلن دول دارا
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب
حاشی زان که کوب

در میان اگر چندین سخن شود نماز
 بیشتر که او در پابست یا عمرم خوراز
 یا نسیم روح پرور یا صوم جان گوزاز
 روی خود و جهان کن از سرودن پاک باز
 یا و سایه گلن بسرم چه در درخت
 تو آمدی در نظر میکنم بدوی تو باز
 بیای که پیش تو روشن کنم بهوز گوزاز
 درین شعر چه تفاوت کند شب و روز
 که از جهان تو آورده است روی نیاز
 زه چه عمر است ای که سال با نمیدانی هنوز
 ویدایم بی آید حسیدانی هنوز
 باشد با کیمیز ناکرده سپهرانی هنوز
 کافری صد بار بهترین مسلمانان هنوز
 میکند خود را علامت از ششانی هنوز
 قدر باران و فداوار نداند هرگز
 چاره عاشق بچاره نداند هرگز

در وقت صبح جوانی که در روی نیست
 در گذشت شب تاریک بر آنروز
 آید ماری ندارد پیش از نهانی فلک
 در تو شتر بلالی پاک می باز و نظر
 قدر تو عمر از دست دهم و کشتن ناز
 بگریه پیور است بود را در غمت
 چنان عشق من مرد در تو ظاهر نیست
 ز آسمان زمین نماند غم دره عشق
 بروی در طلالی ز روی نازین
 حرف از تو دارم در پیشانی هنوز
 کیه نظر در هم دیدارت از انگری گشت
 چیست چندین آن قطرات اشک از بارش
 در حرف طاعت شستم در دل سوسنی تابان
 پیش این در طلالی ترک خوابم که بود
 بارین که مرا یاد نداد هرگز
 خون طبری است سیاهم جان بخش ولی

در وقت صبح جوانی که در روی نیست
 در گذشت شب تاریک بر آنروز
 آید ماری ندارد پیش از نهانی فلک
 در تو شتر بلالی پاک می باز و نظر
 قدر تو عمر از دست دهم و کشتن ناز
 بگریه پیور است بود را در غمت
 چنان عشق من مرد در تو ظاهر نیست
 ز آسمان زمین نماند غم دره عشق
 بروی در طلالی ز روی نازین
 حرف از تو دارم در پیشانی هنوز
 کیه نظر در هم دیدارت از انگری گشت
 چیست چندین آن قطرات اشک از بارش
 در حرف طاعت شستم در دل سوسنی تابان
 پیش این در طلالی ترک خوابم که بود
 بارین که مرا یاد نداد هرگز
 خون طبری است سیاهم جان بخش ولی

در وقت صبح جوانی که در روی نیست
 در گذشت شب تاریک بر آنروز
 آید ماری ندارد پیش از نهانی فلک
 در تو شتر بلالی پاک می باز و نظر
 قدر تو عمر از دست دهم و کشتن ناز
 بگریه پیور است بود را در غمت
 چنان عشق من مرد در تو ظاهر نیست
 ز آسمان زمین نماند غم دره عشق
 بروی در طلالی ز روی نازین
 حرف از تو دارم در پیشانی هنوز
 کیه نظر در هم دیدارت از انگری گشت
 چیست چندین آن قطرات اشک از بارش
 در حرف طاعت شستم در دل سوسنی تابان
 پیش این در طلالی ترک خوابم که بود
 بارین که مرا یاد نداد هرگز
 خون طبری است سیاهم جان بخش ولی

زاری او پهلای بیخبر که خزان
 عیشید پر کوشه خلقی با کورادوس
 سیری خندان سیکونی مبارکباد عید
 در غمت گریبان به شوری هم مستعدوار
 آه میخاییل چه سوزانمال شکر تو
 ناله میکوم سگ کوشی غمراوم سید
 پیش شمار قودل و سینه وار و اضطراب
 گویم جان پهلای آتش تو سوخته
 بار من اوزان یا شد سوخته سوس
 آنکه هم راست جان به هم آتش و اس
 این چه کور و دانش که بچنگ آوروم
 گنم ایدل بکنیز زلفش ز روی
 آنکه چون زورش عیش ازوروش شد
 ساقبت و پهلای تبارن عشرت
 رابینج صوغه عیش و مست باش
 ایسر و عقل قدش نیست چون ترا

ای چو آن سبل که ناله زندان سخن
 گوشت ابر و نوزدی عهد انست کجا
 به چو عید با سارک نیست عید بحکس
 تا که دل تنگ من گران بنی آتش
 تا حسب محل راحت در بولنگ بر
 من سگ گولی که آنجا اید او زوار
 همچون رعنی که باشد مو عمل در سخن
 بر سر کوفی تو بر گویا باش از خاوش
 رفت و صحبت اختیار شد فوس فوس
 به خاک و دلی از ارشد فوس فوس
 نازار و ست یکبار شد فوس فوس
 عاقبت رفت و گرفتار شد فوس فوس
 رفت در روز چو شب تار فوس فوس
 عزتی و شت دلی خوار شد فوس فوس
 آری چه دوشی شدی آتش پست باش
 خوابی بلند جلوه ناخواه پست باش

اینکه از آنست که در غمت گریبان
 ای چو آن سبل که ناله زندان سخن
 گوشت ابر و نوزدی عهد انست کجا
 به چو عید با سارک نیست عید بحکس
 تا که دل تنگ من گران بنی آتش
 تا حسب محل راحت در بولنگ بر
 من سگ گولی که آنجا اید او زوار
 همچون رعنی که باشد مو عمل در سخن
 بر سر کوفی تو بر گویا باش از خاوش
 رفت و صحبت اختیار شد فوس فوس
 به خاک و دلی از ارشد فوس فوس
 نازار و ست یکبار شد فوس فوس
 عاقبت رفت و گرفتار شد فوس فوس
 رفت در روز چو شب تار فوس فوس
 عزتی و شت دلی خوار شد فوس فوس
 آری چه دوشی شدی آتش پست باش
 خوابی بلند جلوه ناخواه پست باش

اینکه از آنست که در غمت گریبان
 ای چو آن سبل که ناله زندان سخن
 گوشت ابر و نوزدی عهد انست کجا
 به چو عید با سارک نیست عید بحکس
 تا که دل تنگ من گران بنی آتش
 تا حسب محل راحت در بولنگ بر
 من سگ گولی که آنجا اید او زوار
 همچون رعنی که باشد مو عمل در سخن
 بر سر کوفی تو بر گویا باش از خاوش
 رفت و صحبت اختیار شد فوس فوس
 به خاک و دلی از ارشد فوس فوس
 نازار و ست یکبار شد فوس فوس
 عاقبت رفت و گرفتار شد فوس فوس
 رفت در روز چو شب تار فوس فوس
 عزتی و شت دلی خوار شد فوس فوس
 آری چه دوشی شدی آتش پست باش
 خوابی بلند جلوه ناخواه پست باش

اینکه از آنست که در غمت گریبان
 ای چو آن سبل که ناله زندان سخن
 گوشت ابر و نوزدی عهد انست کجا
 به چو عید با سارک نیست عید بحکس
 تا که دل تنگ من گران بنی آتش
 تا حسب محل راحت در بولنگ بر
 من سگ گولی که آنجا اید او زوار
 همچون رعنی که باشد مو عمل در سخن
 بر سر کوفی تو بر گویا باش از خاوش
 رفت و صحبت اختیار شد فوس فوس
 به خاک و دلی از ارشد فوس فوس
 نازار و ست یکبار شد فوس فوس
 عاقبت رفت و گرفتار شد فوس فوس
 رفت در روز چو شب تار فوس فوس
 عزتی و شت دلی خوار شد فوس فوس
 آری چه دوشی شدی آتش پست باش
 خوابی بلند جلوه ناخواه پست باش

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 الذين هم خاتم النبيين
 والمرسلين
 أما بعد
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين

سکین دل از دست او در جهان شد	مای باو که پیوستی از اسلام گویش
در جهان بوی تا کم سیر ساخت یارب	از این بخت زندگانی خالی سباده خویش
از جیب جوی صلیب منم کن بلالی	گیرم اگر نیام شام بست و جویش
گر که از شد خوبا و مسج بر خاک منش	بچه کرد و از خاک بر خیزم مگر در آتش
آن برید و را چلایق کلبه تار کی بل	مردم شست بنشانم چشم روشنی
گر شبی لطف منش بر سپهرین ظاهر شود	از خوشی دیگر نگذرد و قبا پیر آهوش
از طافت منم آن گل بن تا ز کبدن	تا که گرم منم از زده میگردد و منش
تا گردن غرق تو نم دیده بر او امید	گر بخوریم نباید خون من برگوش
خاک شد سکین بلالی دره شمشیر	تا که کوب چاکر و دو چو نعل تو سنش
خواهد عاشقان و مرا و از خدی خویش	بچران براتی خیر صبا از برای خویش
ای من گدای که تو گر نیست رحمتی	باری نظر دین مدار از گدای خویش
صد بار شناسنده با من و بنوز	بچانه و اریگیزی ز شنای خویش
را بد رو که هست مرا ای تیان شهر	ای خالقی که نیست تمام اندای خویش
حیف است بر خاک باغبار سکینی	بهر خدا که حیف کن برگدای خویش
چون خاک پای است بلالی بصیرت	ایسر و ناز سرش از خال پای خویش
کار من فریاد و فغانست دور یا خویش	مردمان کار من صیران و من کار خویش

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 الذين هم خاتم النبيين
 والمرسلين
 أما بعد
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 الذين هم خاتم النبيين
 والمرسلين
 أما بعد
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين
 فبما عهد الله وحده
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من أن يكونوا أئمة
 المرسلين
 بعد نبيهم
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدهم
 إلى يوم الدين

باستان با نیک و ناع و زیست نما
 نوح است که فایده شوم از کار جهان
 آفت دیده دوم نغیر است ولی
 مویز پین گل نیست بلالی مارا
 زین شوق خویش نویسم بیار خط
 خوش صفت است بدویار بکتاب
 مارا بدو حسن تو با نوحطان چه کار
 زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
 خط گو سبایش گردخت و چه حاجت
 از خط سوزگار کنش سسر که عاقبت
 فاصد غیر خدیبری خط دوست را
 ترک یاری کردی از قول تو یار از خط
 ندر و ندره کمان وصل توفیق
 حقیقتی که ز یاد نیست چون شدت
 زین بیان چون نیکو در تو
 میدونید زین نغیر است آسجانه

بهر سلسل است همین صحت یار است من
 ورده از گوشه نیاید چکار است عرض
 دیده از سر کولی تو بخار است عرض
 زین من جلوه آن لاله خدایت عرض
 کیجوت زان او نشود و در برابر خط
 هرگز بران مرق نشاند عبا خط
 تا روی ساده است نیاید با خط
 و در رعاض تو گرفت اعتبار خط
 مجموع جمال تر از کنار خط
 پر و قریات کشد روزگار خط
 یکبار هم بنام بلالی بیار خط
 و حسن با حساب گشتی دوستدار از خط
 غیر دواع استخار امیدواران را چه خط
 از تاشای چین ابر بهاران اچه خط
 در دمنه از اچه حاصل سقر از اچه خط
 و در زین گردنوت خاک ساز اچه خط

این شعر در بیان بیار خط است
 و در بیان حسن خط است
 و در بیان نیکو خط است
 و در بیان بد خط است
 و در بیان خط سوزگار است
 و در بیان خط فاصد است
 و در بیان خط ترک یاری است
 و در بیان خط ندر و ندره است
 و در بیان خط حقیقتی است
 و در بیان خط زین بیان است
 و در بیان خط میدونید است
 و در بیان خط بهر سلسل است
 و در بیان خط ورده از گوشه است
 و در بیان خط دیده از سر کولی است
 و در بیان خط زین من جلوه آن لاله خدایت است
 و در بیان خط کیجوت زان او نشود و در برابر خط است
 و در بیان خط هرگز بران مرق نشاند عبا خط است
 و در بیان خط تا روی ساده است نیاید با خط است
 و در بیان خط و در رعاض تو گرفت اعتبار خط است
 و در بیان خط مجموع جمال تر از کنار خط است
 و در بیان خط پر و قریات کشد روزگار خط است
 و در بیان خط یکبار هم بنام بلالی بیار خط است
 و در بیان خط و حسن با حساب گشتی دوستدار از خط است
 و در بیان خط غیر دواع استخار امیدواران را چه خط است
 و در بیان خط از تاشای چین ابر بهاران اچه خط است
 و در بیان خط در دمنه از اچه حاصل سقر از اچه خط است
 و در بیان خط و در زین گردنوت خاک ساز اچه خط است

این شعر در بیان بیار خط است
 و در بیان حسن خط است
 و در بیان نیکو خط است
 و در بیان بد خط است
 و در بیان خط سوزگار است
 و در بیان خط فاصد است
 و در بیان خط ترک یاری است
 و در بیان خط ندر و ندره است
 و در بیان خط حقیقتی است
 و در بیان خط زین بیان است
 و در بیان خط میدونید است
 و در بیان خط بهر سلسل است
 و در بیان خط ورده از گوشه است
 و در بیان خط دیده از سر کولی است
 و در بیان خط زین من جلوه آن لاله خدایت است
 و در بیان خط کیجوت زان او نشود و در برابر خط است
 و در بیان خط هرگز بران مرق نشاند عبا خط است
 و در بیان خط تا روی ساده است نیاید با خط است
 و در بیان خط و در رعاض تو گرفت اعتبار خط است
 و در بیان خط مجموع جمال تر از کنار خط است
 و در بیان خط پر و قریات کشد روزگار خط است
 و در بیان خط یکبار هم بنام بلالی بیار خط است
 و در بیان خط و حسن با حساب گشتی دوستدار از خط است
 و در بیان خط غیر دواع استخار امیدواران را چه خط است
 و در بیان خط از تاشای چین ابر بهاران اچه خط است
 و در بیان خط در دمنه از اچه حاصل سقر از اچه خط است
 و در بیان خط و در زین گردنوت خاک ساز اچه خط است

بازار کبوترها را در آن روزها می‌فروشند و در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

که دولت در صورتی که در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

حالی پای بوس خجالت شرف
 دور از تو که بهار جوانی بیاد وقت
 پشت بر آفتاب چکان غمزه ساخت
 از تو به محفل رشک جدا شد در رخ و بار
 زه نیز نزد و عریزه آهنگ میکنند

کس این وصل ترا چون در کف

کوته سپا و دست بلالی ز دست

از فراق او نظر ما و نیم فریاد از فراق

و که رفت اشعخ بر پا که و بیدار فراق

و شمان شاد از وصل و دست ما شاد از فراق

یار با انجبار و من محروم کی باشد روا

بسچو کس ایچو چنین مشکل نیفتاد از فراق

در فراق عالم از بر کجی مشکل تر است

روز و چون روزگار من سید با از فراق

اگر روزم را سید که و از فراق هم شب

و که می آید خزان سید با از فراق

در بار از گنجه گل بوی وصلت پیست

این قحطی حسرت فریاد از تو و در فراق

ز در فریاد بلالی گفته از دست

سید ایم پاکت از چاک گریبان و چاک

نیست هم گشته گریبان من از غم چاک چاک

از بلاک بگر این بگر که خوابم شد بلاک

میکنشی ز غیرت و میکنشی از غیر تم

این تن پاک تو صد گناه که از جان پاک

نیست جان با اتن پاک تو وصلانستی

تا چنین نازک نهالی که پیدار از چاک

خاک و ملامت آن گل که بوستا و نزل

بازار کبوترها را در آن روزها می‌فروشند و در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

بازار کبوترها را در آن روزها می‌فروشند و در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

بازار کبوترها را در آن روزها می‌فروشند و در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

بازار کبوترها را در آن روزها می‌فروشند و در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند در آن روزها که کبوترها را می‌فروشند

باز این قهریب خواهی که ماند زخم سونم
 که از دست کماندار است چشمت ماوک فکر
 که در دوار بخیزد و ملک فرود می نماید هم
 ما پوستانه و حسرت و اشک است هم
 گمان کوئی در از زده خواهی سلامت هم
 بجوی نقد جان من که بر کوهی گریه است هم
 که در از سلامت بستم و کوی سلامت هم
 شوم بی هوش شوم که یکبار دیگر بنم
 که هر روز ز راه دور دیگر خودم برستم
 نیدانم ترا چندان خودم برستم
 چنان نبود که خاک استانش زیر برستم
 بسی امیدوارم که اگر نوید بر گرم
 بیاید بار دیگر بنم و دیوانه تر گرم
 دی فشانم که بر خیزم تر بار گرم
 شوم آواره بر دم صبحی دیگر گرم
 از کس تا خبر گوید من از خودم خبر گرم

شکسته در دم عاری و گوی بر این
 دل جان کمالی پیش کانی بر ما
 چنان از زلف اندام و زلف است هم
 قیامت از آن لب نبخیرت شوم می
 اگر من بروم زنگ سلامت بر کوش
 حدیثان شوم زلف منم می
 سلامت از این صبح سلامت کن طالی را
 چنانست ای که هر که در حالت کنیز سیخ
 ز جوانت بر شد ز غم ز شب یک خوابم
 توست با باری و حال من میدانی
 بلا می که گریه نیم سهار از پایش
 بعد امید بر دم که آفرینار و در گرم
 چو است ای که از یکدینت دیوانه گرم
 خدارا این چنین بنویس بر این من بگذر
 چونه قدرش و شهر من هم عاقبت دور
 خبر بر سر از جان منی ناگاه اگر روزی

باز این قهریب خواهی که ماند زخم سونم
 که از دست کماندار است چشمت ماوک فکر
 که در دوار بخیزد و ملک فرود می نماید هم
 ما پوستانه و حسرت و اشک است هم
 گمان کوئی در از زده خواهی سلامت هم
 بجوی نقد جان من که بر کوهی گریه است هم
 که در از سلامت بستم و کوی سلامت هم
 شوم بی هوش شوم که یکبار دیگر بنم
 که هر روز ز راه دور دیگر خودم برستم
 نیدانم ترا چندان خودم برستم
 چنان نبود که خاک استانش زیر برستم
 بسی امیدوارم که اگر نوید بر گرم
 بیاید بار دیگر بنم و دیوانه تر گرم
 دی فشانم که بر خیزم تر بار گرم
 شوم آواره بر دم صبحی دیگر گرم
 از کس تا خبر گوید من از خودم خبر گرم

باز این قهریب خواهی که ماند زخم سونم
 که از دست کماندار است چشمت ماوک فکر
 که در دوار بخیزد و ملک فرود می نماید هم
 ما پوستانه و حسرت و اشک است هم
 گمان کوئی در از زده خواهی سلامت هم
 بجوی نقد جان من که بر کوهی گریه است هم
 که در از سلامت بستم و کوی سلامت هم
 شوم بی هوش شوم که یکبار دیگر بنم
 که هر روز ز راه دور دیگر خودم برستم
 نیدانم ترا چندان خودم برستم
 چنان نبود که خاک استانش زیر برستم
 بسی امیدوارم که اگر نوید بر گرم
 بیاید بار دیگر بنم و دیوانه تر گرم
 دی فشانم که بر خیزم تر بار گرم
 شوم آواره بر دم صبحی دیگر گرم
 از کس تا خبر گوید من از خودم خبر گرم

بازار کبک

بازار کبک

بازار کبک

کلیک من شرح موش کانی دلم
تا بدانی که چنان جان منانی دارم
زین سبب همه جانانم تقاضای دارم
من درین کلمه و غوغای جانانی دلم

بر خیز جان من شرح موش کانی دلم
تا بدانی که چنان جان منانی دارم
زین سبب همه جانانم تقاضای دارم
من درین کلمه و غوغای جانانی دلم

بازار کبک

که درین کلمه جان من سانی دارم
چون سرمه پیش تو سوزانم که در خاک گذرم
سرمه کاراید اگر زین سرمه سودا گذرم
گر صدم مرتبه از خسرو سپاس گذرم
که برش طاعت کن نیست که تنها گذرم
که این راه را عالم بالا گذرم
چو گردون به نهم از سر دنیا گذرم
بهتر است که از زین فروا گذرم

جان شرح الهای طلالی بشنو
بر زبان بر صفت خویان تا بشاگذرم
دارم آن سر که بسوای تو بازدم خوش
زان خط بر لب و لب که گشتن توان
همیشه قدی چندین بهره شو
قصه قصود است خدا با بسی
زین سرمه که دست و ده چو مسج

بازار کبک

که خاک در گردنم ز فلک اساس شدم
که من نشانه غمهای بقیاس شدم
بر شاختم آنکه خدا شتاب شدم
بزرگتر که شغول این بیاس شدم

شک امروز طلالی خوشم از دوش شدم
بپوش بکیده عمری در لباس شدم
غم مرا غم دیگران قیاس کن
مرا حسن تو صانع خدای ظاهر شد
سپاس عشق بود پاس نقل ما بود جام

بازار کبک

بازار کبک

بازار کبک

روزی که در فراغ حال بود
 بر سر کوفت ام منجالی تو بود اسم
 جانید و انور بر رخ لاله دیده ام
 بر کوشک لیلی کبکی کرد گفتگو
 من کرده ام نظاره قد بلند سرو
 العاصم رخ تا که بلالی صفت
 تا عمر بود در پیش روی تو باشم
 فردا می تیاست ز دم جان طربلی
 خوش آنکه تو چون دست بنام بر آری
 بیلوی تو میوست نشیند رعیان
 مگر که تو از نازبری دست بگوگان
 اشیاخ گل تازه منم طبل این باغ
 روزی که فلک نام را خواند بلالی
 تو بهار است پیا تا قدی نوش نسیم
 ساقیا بوش و خرد تو قه خاطر است
 صد آن نیست که پیش تو گویم سخن

از زبان اشتیاق وصال تو بود ام
 بر خاک بوده ام بخالی تو دیده ام
 آنجا یار عارض وصال تو بود ام
 در حیرت سوال و جواب تو بود ام
 در آرزوی تازنه نصال تو بود ام
 شتاق آفتاب جمال تو بود ام
 در خاک شوم خاک سر کوفتی تو باشم
 در سایه سرو قد و کوی تو باشم
 من دست بر آورده دعا گو تو باشم
 تا من توانم که بیلوی تو باشم
 خوابم عهدی که شوم و گو تو باشم
 معذورم اگر شایسته روی تو باشم
 میخواست که من با لیل بر تو باشم
 باشد از محنت ایام فراموش کنسیم
 باوه پیشی ارکه ترک خرد و بوش کنسیم
 هم تو با منی گویی که تا گوین کنسیم

در فراغ حال بود
 بر سر کوفت ام منجالی تو بود اسم
 جانید و انور بر رخ لاله دیده ام
 بر کوشک لیلی کبکی کرد گفتگو
 من کرده ام نظاره قد بلند سرو
 العاصم رخ تا که بلالی صفت
 تا عمر بود در پیش روی تو باشم
 فردا می تیاست ز دم جان طربلی
 خوش آنکه تو چون دست بنام بر آری
 بیلوی تو میوست نشیند رعیان
 مگر که تو از نازبری دست بگوگان
 اشیاخ گل تازه منم طبل این باغ
 روزی که فلک نام را خواند بلالی
 تو بهار است پیا تا قدی نوش نسیم
 ساقیا بوش و خرد تو قه خاطر است
 صد آن نیست که پیش تو گویم سخن
 از زبان اشتیاق وصال تو بود ام
 بر خاک بوده ام بخالی تو دیده ام
 آنجا یار عارض وصال تو بود ام
 در حیرت سوال و جواب تو بود ام
 در آرزوی تازنه نصال تو بود ام
 شتاق آفتاب جمال تو بود ام
 در خاک شوم خاک سر کوفتی تو باشم
 در سایه سرو قد و کوی تو باشم
 من دست بر آورده دعا گو تو باشم
 تا من توانم که بیلوی تو باشم
 خوابم عهدی که شوم و گو تو باشم
 معذورم اگر شایسته روی تو باشم
 میخواست که من با لیل بر تو باشم
 باشد از محنت ایام فراموش کنسیم
 باوه پیشی ارکه ترک خرد و بوش کنسیم
 هم تو با منی گویی که تا گوین کنسیم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدك اجمعين

چنانچه در جود ما اطوار و احوال
 نایب است پس بود که فکر کنایه کنی
 به خطا که است اولن فکر بر این کنی
 پیش از آنکه سب او را نام و آنی کنی
 از سر جان مگر درم و کار و نحو آن کنی
 لیک شیر سم از آن روز که و نواند شوم
 تا بگرد و بر او گروم و پروانه شوم
 که به بیداری بنای نه نشانه شوم
 بعد از این خاک تشییع در مویانه شوم
 به بوی لب میگون تو پیانه شوم
 خیر آنکه شده آن ترک مستانه شوم
 کن چون نیت چرا ساکن میرانه شوم
 فرمان خروم ساز که فرمان تو گروم
 تا خیرم و در کس سیدان تو گروم
 بهیست من آنکه پریشان تو گروم
 شکل که خلاص از غم پهران تو گروم

سهم عیدان بود که منزل بر سر کنی
 پیش از آنکه نیت فارغ از یاد گروم
 بهیچان کنی توان قلع سبایان فرات
 خوبی او بر آن که من بهر از زور و دول
 در ره جانان هلالی رسم جانباری کنی
 من سگ یارم و آن نیت که بگانه شوم
 ای فلک شمع شب فروز را سوی من کن
 من بخار روز که اندون تو دیدم چشم شوم
 از رخساره سیم کارم نه کوشور
 در سرم است که چون خاک شود قال کن
 نگرس است را خوب صوم این صوم است
 بی رخیزش هلالی حکم عالم را
 عدت برون ای که جان تو گروم
 عالم برت جلو و کنان خورش بر آینه
 بهیست آنکه دلان از دل جمعیت
 زگیون که از شادی و صسالت خرم شوم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدك اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدك اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 من بعدك اجمعين

بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود

برویم گریه و درین غم خندان گشتم
گیسوی او کجاست که در غم خون گشتم
بر او دل ازین درو عالم باز رهم
گر از شیر تو در کوی عدم با تو رهم
سیر و هم تا من نشوخته هم باز رهم
گری می کن که ازین جوهر ستم باز رهم
تا ازین سوز زدن بگذرد هم باز رهم
گفت خطا هم بهین سولی در گشتم بچشم
گفت راه عشق با سیر و سیر گشتم بچشم
سوی چندین نیز از تو نظر گشتم بچشم
تا اگر دو گوش مردم با خبر گشتم بچشم
کجا نیای کن زمین خاک در گشتم بچشم
اگر دست من افتد بر بار باره گشتم
که در میان رقصان ترا نظاره گشتم
تو در میان جانی خندان گشتم
که نسبت دل سخت بر بگشتم

از شک خون رویه که بر دست رسید
و پوز شد طالی در خیرش زد دست
خزم از تو زگرین غمت و غم باز هم
نیست امکان خلاصی از تو در ملک خود
رفت شبون ازین مرغ جگر سوزش
از تو برین ستم جوهر خلاف گرم است
جان غم زشت طالی قبح بود کجاست
با رفت از آن قطع نظر گشتم بچشم
گفت با من دوستی میکنی بگشتم بجان
گفت همیشه بگو تا در میان مرون
گفت با اگر سخن آری چشم دل بگو
گفت کردار و طالی چشم گریست غما
و کم ز دست شد از دست دل چو چاره گشتم
خوش است بر من تو لیکن کجاست گشتم
بگو که کن ازین که جان گشتم ندی
اگر چو شکلی ازین آن مناسب نیست

بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود

بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود

بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود

بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود
بانی ازین حال با خزان بود

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

من از وطن جلد و ز...
زندان که در عشق تو ام سلطنت نمودم
تا کی خورم خمی از سنگین در خوش
از ده شد بلالی و آن گشت سیخ
ای حسن سوز می شد یار یار من
از جود و نیکامی که در حسرت
زویک شد خانه عمرم شود خراب
برین پیش صبر بودم را قرار نیز
ای دل شک حال وجود هر باب
نستی بر بلالی صبر نیا کن
و دم مردانگی و درنده است این
سایه بالای آن سرو از سر من کم سواد
نیواست که گمان سوزی و کنار آید
شکر گلگون را بر چهره من پر گشت
گشتش ز بهشت با منی عدول گشت
بر سر کوش بلالی در عشق خویش

نگاه گشت یار ز حال من
مشک زیدم اگر تو نباشی طبع من
گویم خوب که در دل من شد نصیب من
تا کی جنای غار کشد عهدت من
ای ای من بول میاید وار من
م نور من سید شد و در روزگار من
ر چه ای من و گرنه خوابت کار من
ایا کجا شد آن همه صبر و قرار من
تا ببول می نشیند غبار من
ب خون کنم که نیست برت خنیا من
در سوز ز رانی پری چه سخاست این
تا که بر من حتی از عالم بالاست این
با کجی با منی فلک بر زمین است این
از عم من چه آینه و شیدا است این
دل به فرو می قیامت نکند که دست من
بیشین من بهان من که چهره اشید من

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

و این کتاب را در این شهر خوانند
و در این شهر خوانند

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ خورشیدی
تهران

کوه پندیده بای عشق دارم چون پنهان
زینتا بشکاردان عشق خسته بجز

جلالی را چه سود عشق پندارم در
گرچه سانهی تیغ از هر بند از بند

تغ کاظم زبان لب شیرین گرم کن
شب از غمت بیدارم که تا یک غم

کرده عهد وفا من خورده ام سوگند
تا صاحب عشق تباران از غمت فارغ

چون جلالی با هر بیت درم خورشید
ای قدرت تا کن منالی جوینا چشم من

چشم مردم را بخار از گرد و سیاه ولی
اشک من بر کس که دیدگار چشم من

قند خون بود زول و چشم او کار
گر بوی من جلالی سلاشک آید بود

کمی لطف و کبھی جویت کار و زاری من
بخوابان تا وفا کردم خاودم بدارم

که در خاشاک بریزم از این قهر پنهان
جلالی عشق را چه سودت گرچه او گریه کن

چو در عالم خوابم از تو این آرزوی پنهان
از تو قطعا کسکه شسته چه بوی من

چیت خیزدین از چشم من
بیزان طالع شوی اما سعادتمندین

نگه کند عهد تو اما شکسته سوگند من
پنداشتم عمر خود ضایع کن و عهد من

آه ازین غمها که آمد بول خورشید من
لطف کن بر خیزد من بر کار چشم من

می برود کس که کویت غم چشم من
کوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

بر کار افتاد اکنون یاد کار چشم من
تا چه آید بنور از زنگنه چشم من

ولی لطف از برای دیگران هزار برای من
که تفریب جهانی خور و بیان شد جای من

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
تهران

چه در کوشش زمان لب بر لب است خلیف
 تا کی بنیاد تو خوش خیانت گویم
 بی تو بخوان سر بر گراصل بود و شیب
 اگر خیزد موج ننداشک طلالی بر
 از شک سوختم بر میان سخن مکن
 و از روی یک چشم جان بسب سیر
 بر چاکه شمع صبح شدی سوختم ز رشک
 عاشق منم حکایت بخون چه می کنی
 تا چند بر عقل من از روی سو
 ای کز دیار عقل فداوی ملک عشق
 گفت از لب طلالی قد شکر گشت
 تا کی تند شوی بهر جای دل من
 گر تو سید شمشیر این آتش نهان که است
 عاشق اندر که دلم ترک تو گوید سخفا
 هر چه که خبر و شست ز بیماری عشق
 زمان و گیسوی لا اذیر چه امکان ریز

در کس این همه خوش شست بهار کن
 تیون جان خورشید عشق بهار کن
 خانه کن ای همه خورشید بطرفان با کن
 گری گوی برای خدا پیش من مکن
 جانان اگر گفت که با من مکن
 بهر چه که روی بهر سخن مکن
 جان کند نم بین سخن کو مکن مکن
 سبب است بر من این همه زوشن مکن
 عاقل غریب ما گران جا وطن مکن
 ما شش بهر طوطی شکر مکن مکن
 چند روزی بوفا کوش برای کن
 دل بی رسم میوخت چه جای کن
 که تها پای تو عشق است و پای کن
 غیر و عمل تو فرموده و پای کن
 که در غیر تها و پای کن

جان کوشش از لب بر لب است خلیف
 تا کی بنیاد تو خوش خیانت گویم
 بی تو بخوان سر بر گراصل بود و شیب
 اگر خیزد موج ننداشک طلالی بر
 از شک سوختم بر میان سخن مکن
 و از روی یک چشم جان بسب سیر
 بر چاکه شمع صبح شدی سوختم ز رشک
 عاشق منم حکایت بخون چه می کنی
 تا چند بر عقل من از روی سو
 ای کز دیار عقل فداوی ملک عشق
 گفت از لب طلالی قد شکر گشت
 تا کی تند شوی بهر جای دل من
 گر تو سید شمشیر این آتش نهان که است
 عاشق اندر که دلم ترک تو گوید سخفا
 هر چه که خبر و شست ز بیماری عشق
 زمان و گیسوی لا اذیر چه امکان ریز

جان کوشش از لب بر لب است خلیف
 تا کی بنیاد تو خوش خیانت گویم
 بی تو بخوان سر بر گراصل بود و شیب
 اگر خیزد موج ننداشک طلالی بر
 از شک سوختم بر میان سخن مکن
 و از روی یک چشم جان بسب سیر
 بر چاکه شمع صبح شدی سوختم ز رشک
 عاشق منم حکایت بخون چه می کنی
 تا چند بر عقل من از روی سو
 ای کز دیار عقل فداوی ملک عشق
 گفت از لب طلالی قد شکر گشت
 تا کی تند شوی بهر جای دل من
 گر تو سید شمشیر این آتش نهان که است
 عاشق اندر که دلم ترک تو گوید سخفا
 هر چه که خبر و شست ز بیماری عشق
 زمان و گیسوی لا اذیر چه امکان ریز

در میان خود عمل تو کبیر حسرت است
 ساهم خیران او بودم کسی اگر گفتند
 عالم سازا از کبر و از دنیا عالم به است
 بگفتی را شرفی از گران کبرین
 زمین پیشی لطف بود کون چون کبرین
 خوابان زایل در شو ما به سیه گبیه
 غمهای ز دوست از کج بیار بر دست
 امید به از غبار پیش طویلیامجوی
 گن کباب بوی عطالی قارنی
 تا چند کبر شستن با جو کبرین حسرت
 رحمتی که از جای تو رفتند ز نشان
 یکبار به بطلب با من زوی لطف
 رخسار بر خرد گشت چرخ حسرت
 اگر گیزی ز بار چو سبلی لطف و شوق
 توقیله مرادی و خوابان ز انحال
 چون است عطالی گشته خاک شد

سبک پندارند مردم عطره ششم درو
 زنگنه حیرت چون من خور عالم درو
 انگار کوه به خوشی می آید مردم درو
 بچرخسار بگوئی می پندارم چه کم درو
 اول چه بود آن همه آخر چه این نبرد
 ایشان نیاز شستار ما زین کسبه
 باو نخبیب این دل اندو گبرین همه
 کز گریه تو دل شده زوی این همه
 ساندو شارب خردم تو عقلی درون همه
 با کشته پیغمبر چه حاجت با این همه
 و کشته ز شکسته و اندو گبرین همه
 یکبارگی بسوی شستار ما من همه
 تا خاک ره شود گل و یا همین همه
 چون شوند مردم صحر لشکرین همه
 دارند پیش روی تو ز پر زمین همه
 کرد ما کسان فلک آفرین همه

در میان خود عمل تو کبیر حسرت است
 ساهم خیران او بودم کسی اگر گفتند
 عالم سازا از کبر و از دنیا عالم به است
 بگفتی را شرفی از گران کبرین
 زمین پیشی لطف بود کون چون کبرین
 خوابان زایل در شو ما به سیه گبیه
 غمهای ز دوست از کج بیار بر دست
 امید به از غبار پیش طویلیامجوی
 گن کباب بوی عطالی قارنی
 تا چند کبر شستن با جو کبرین حسرت
 رحمتی که از جای تو رفتند ز نشان
 یکبار به بطلب با من زوی لطف
 رخسار بر خرد گشت چرخ حسرت
 اگر گیزی ز بار چو سبلی لطف و شوق
 توقیله مرادی و خوابان ز انحال
 چون است عطالی گشته خاک شد

در میان خود عمل تو کبیر حسرت است
 ساهم خیران او بودم کسی اگر گفتند
 عالم سازا از کبر و از دنیا عالم به است
 بگفتی را شرفی از گران کبرین
 زمین پیشی لطف بود کون چون کبرین
 خوابان زایل در شو ما به سیه گبیه
 غمهای ز دوست از کج بیار بر دست
 امید به از غبار پیش طویلیامجوی
 گن کباب بوی عطالی قارنی
 تا چند کبر شستن با جو کبرین حسرت
 رحمتی که از جای تو رفتند ز نشان
 یکبار به بطلب با من زوی لطف
 رخسار بر خرد گشت چرخ حسرت
 اگر گیزی ز بار چو سبلی لطف و شوق
 توقیله مرادی و خوابان ز انحال
 چون است عطالی گشته خاک شد

کتابخانه عمومی ...
 شماره ثبت ...
 شماره سند ...

سین کشته از غریب و از درون ...
 در دلی ز گنجه ای میبود خار خار می
 یا آنکه در بویش خاکم گیرد و مرسته
 زده من کس هم طالی به گناه و بار قیامت
 من گمانی نمیکنم که ال کتب گامی بر
 چون آن از دست تو شد آوازه شد بر خدا
 میکنم پیش تو در حال میان من
 جاوه من و سر تا ساعد سینه است
 سابقا از ترس در آن در و پانم غماو
 تا به این که شد و خانه رفتی با ما و بر
 با صحنه پدید تو در طالی
 سینه جاکوشه میخانه ساخت
 یار که چاشمه است رقیب شامی تو
 او که کتاب و او هم طره تر
 و او سینه ای که در زن فرسودوست
 در سن شش کتابت ما پیش از آنکه خلوت

حسیران یاد و یاد و از دیار مانع
 آمدن نمائند اما این کار در مانع
 اور که هنوز از من بر دلی غبار مانع
 فارغ نشسته و من در انتظار مانع
 در سخن با ای شتخان حشیت و نامی من
 بر دلم دوشی نه و یک خطه آرامی من
 ز روی قصه در اسر شجاعتی من
 چند روزی بیدار بودم گمانی بر
 تا زخمی بر آن رخ مطلق کن جامی من
 چند روزی ای دست تا زخمی من
 ای گواهی در عالم کی بدانی
 خود را اولیاد ساغر و پانه ساخته
 در من تر از بر چه بگمان ساخته
 بر بجز هر عاشق و دیوانه ساخته
 دیوانه است جای بوی از ساخته
 از سینه تو یک کس افسانه ساخته

بدرستی که از کتاب ...
 در این کتاب ...
 در این کتاب ...

کتابخانه عمومی ...
 شماره ثبت ...
 شماره سند ...
 در این کتاب ...
 در این کتاب ...
 در این کتاب ...

کتابخانه عمومی ...
 شماره ثبت ...
 شماره سند ...

شست عشتم که میسج نوزیم چه غم
 چون کبک است بلای دل و دلش گمن
 و پاره لاله زو حجابی که ندرت کسی
 بر کسی هست عشق تو کشیدت ولی
 تدریج چاشنی در جمل تو من انم درین
 در ده عشق ز منزل که مقصد و میری
 طرقت با نیت گلستان چمن یک چو
 دل در جان ز او طالی نغم عشق خرید
 ای صبر چون چنگ در بر آ
 خوابم که با تو باشم با کجا نشیند
 گران بلای جانها بدت در حق من
 ای بار شاه خوبان بید و نظام تا کی
 بان بیاس تا که زانی که چسبیدت
 شادم کوشه شوم از او دانه خو و
 گویند کای طالی درین صحبت کات
 چون در میر خوبان هست بیوفالی

زوق نادانی با بر ز غم دانانی
 که درین راه چه امیری وی آینه
 بلکه اینگونه بنجاب کشیدت کسی
 آنچه من از تو کشیدم کشیدت کسی
 که چون زهر فرقت کشیدت کسی
 اکان مقامت که آنجا زیدت کسی
 اگر گل عشرت ازین مانع نچیدت کسی
 گر چه غم را بدل و جان نخریدت کسی
 کی دیگری خرابه شل تو در باغی
 شل تو باد شاهی یا همچون گدائی
 یارب نگاهدارش از هر دو بد باغی
 اندیش کن خدا را راه مستبدائی
 سروی که باشد او را از برگ گل قباغی
 کین که و ناله آخر سر کشیدت سجائی
 مردم چنان کشیدن از دست بیوفالی
 بکای از ایشان بهتر که ششائی

این است مایان با او بیخ و بیخ
 چو در چو زار گل بکای و شناس
 چو در چو زار گل بکای و شناس
 چو در چو زار گل بکای و شناس

سلطان وقت خود را
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر

با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر

با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر

این است مایان با او بیخ و بیخ
 چو در چو زار گل بکای و شناس
 چو در چو زار گل بکای و شناس
 چو در چو زار گل بکای و شناس

با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر
 با کبر و با کبر

سازد و چون از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

نیکم کمال کن یا تو و نیکم
 مگر بعد از شستم حوری نسیار و نیکم
 اگر نشینی درین ششم را از زبان نیکم
 مگر نیکم مگر کوفی ترا خوانم بهمانی
 جسته بین که از جان دو تنم با نیکم
 پیاسه گر نباشد گاه گم
 که دارم از تو امید نکم
 که پیش آمد عجب روزی سیاست
 که خوابم سوخت عالم را با سیاست
 همه عالم من از تو بکاست
 که دیدت این چنین سانی با سیاست
 چه این می کشی از خاک رسایست
 لیک خوبه قدری بهتر ازین با سیاست
 آسمان درم تو زمین با سیاست
 بر افان مرا زین گمین با سیاست
 به پیش اغیار و در بر تو خوبین با سیاست

بسیار از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

بسیار از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

بسیار از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

بسیار از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

بسیار از تو دارم صد پیرانی
 کنون تا یونانی از حیا که روان پشیمان شد
 قدرت بر جانم سوخته شد زین چوشت با
 زلف تو تو حق کنایه ماری استخوانم ترا
 سلامی مستقیماناه اور دوست یار
 خدایا صحتی استخوانان گماست
 کجای کن با صبری که دارم
 بیای ای کتاب عالم انور
 رفیق اشب ازین بر خدایان
 بجز نوشته سپید حسن عشق
 در دستان که آن به رانم بسین
 با اولی خاک شد سوختن گریه
 با چه تو خوبه متعین شایسته
 ایستاده شد که بر خاک این آن پاک
 با درستی دست بر آن خاتم
 بهین بر تو در توحید و احسان خاسته

باز آنکه در این کتاب
بسیار از غایبین
و غایبانی که در این
کتاب مذکور است
ذکر شده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از غایبین
و غایبانی که در این
کتاب مذکور است
ذکر شده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از غایبین
و غایبانی که در این
کتاب مذکور است
ذکر شده است

سکه نماند شد سرک جهان کسی
در غم نه چنانی تو از غم گذشت
بسوسم شست که دامن گوگرد لیکن
گرچه نام از زبان یاد است نمید
حالا شبهای مرا خیر می کنی و ام
از غم نمانی با لای خبری نیست مرا
برین اشق ستمبار که سپ
کاش که حال من از من بدست
من بر پشت قدم از سرگرم
ساقیادت خوشت باد در ام
که چه کشتی جو طلا می مارا

جان کزیت که سرستو جان کسی
نرسد از من که برای سلطان کسی
بیکسان از سر دست بران کسی
چکرم حق شک نیست بفرمان کسی
که شمی روزی تو کردت ز جوان کسی
ده که هرگز کشتی کوشش با نمان کسی
بارگ آمد که که مها کرد سپ
تا گویم که ستمار کرد سپ
از سرم خاک قد مها کرد سپ
که بی پاره غمنا کرد سپ
فانخ از جمل الما کرد سپ

رباعیات

باز آنی که از جان اشری نیست مرا	در پو شکر و از خوشی نیست مرا
خواهم که بجانجا تو بر دار کنم	ایا چو زبال و پری نیست مرا
باران کمن که پند بودم همه را	در بند چنانی خود نشودم همه را

باز آنکه در این کتاب
بسیار از غایبین
و غایبانی که در این
کتاب مذکور است
ذکر شده است